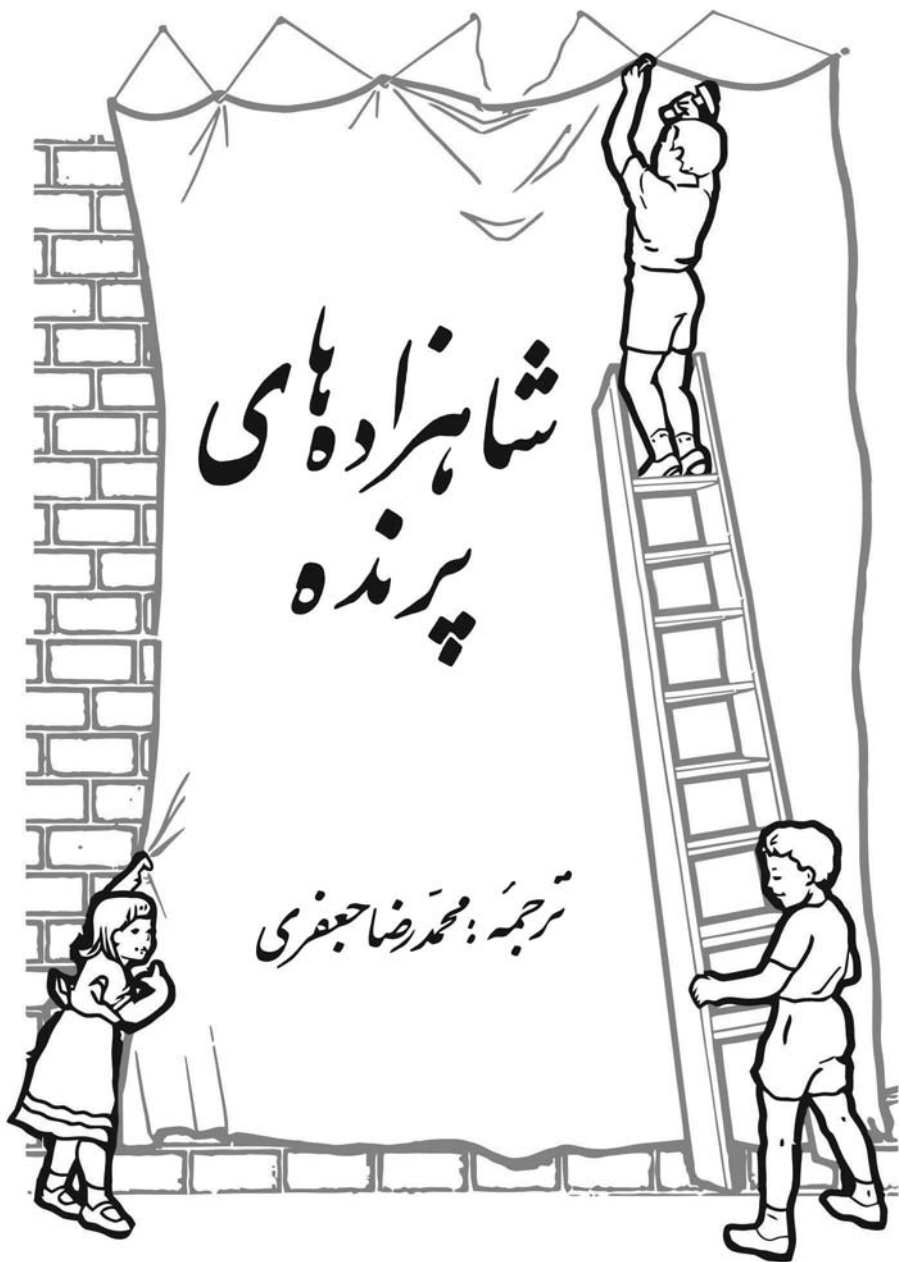


شاهزاده‌های پرنده

ترجمه: محمد رضا جعفری



در این کتاب داستان‌های:

شاهزاده‌های پرنده

و

زیگفرید و هاندا

را خواهید خواند.



شاهزاده‌های پرنده



روزی روزگاری، پادشاهی زندگی می‌کرد که ده پسر و یک دختر داشت. آنها بچه‌های خوب و خوشحالی بودند و در قصر زیبایی زندگی می‌کردند. بچه‌ها لباس‌های قشنگی داشتند، صدها جلد کتاب داستان

برای خودشان جمع‌آوری کرده بودند و دفترها و جزوه‌هایشان همه از طلا بود و درس‌هایشان را با قلم‌های جواهرنشان در آنها می‌نوشتند. پادشاه دستور داده بود که برای بازی بچه‌ها باغی بسازند و در این باغ دیگر کسی به آنها نمی‌گفت: «گل‌ها را لگد نکنید!»

از بخت بد، مادر این بچه‌ها مریض شد و مُرد و پادشاه با ملکه دیگری عروسی کرد. ملکه جدید زن بدجنسی بود. بچه‌ها خیلی زود این موضوع را فهمیدند و دانستند که دیگر زندگی‌شان به خوبی و خوشی سابق نخواهد بود.

در روز عروسی پادشاه و ملکه جدید، غذاها و شیرینی‌های تازه و خوشمزه‌ای تهیه شده بود. بچه‌ها نزد ملکه رفتند و گفتند: «اجازه می‌دهید که ما هم قدری از این شیرینی‌ها بخوریم؟» اما او مقداری سنگ و گرد و خاک به آنها داد و گفت: «بیاید اینها را بخورید! چون تنها چیز خوب و خوشمزه‌ای که من می‌توانم به شما بدهم همین است.»

بعد از چند روز، الیزا تنها دختر پادشاه، به کلبهٔ مرد فقیری در یکی از دهات فرستاده شد.

بعد ملکه به پادشاه گفت: «پسرهایت بچه‌های بدی هستند. اجازه بده آنها را به جای دوری بفرستم یا از خانه بیرونشان کنم.»
پادشاه زن جدیدش را خیلی دوست می‌داشت و تصور می‌کرد که او زن خوبی است و خیر و صلاح او را می‌خواهد. پس وقتی که شنید که پسرهایش بچه‌های خوبی نیستند، گفت: «اگر صلاح می‌دانی که آنها در اینجا نباشند من حرفی ندارم.»



پس از آن، ملکهٔ بدجنس ده پسر پادشاه را به ده پرندهٔ سفید مبدل کرد تا نتوانند حرف بزنند و به آنها گفت: «از اینجا بروید! به کشور دیگری بروید و از هرجا توانستید برای خودتان غذا تهیه کنید!»

به این ترتیب ده برادر به ده پرندهٔ سفید تبدیل شدند و در آسمان اوج گرفتند و رفتند. از بالای تپه‌ها و کوه‌ها و رودخانه‌های زیادی گذشتند و عاقبت به جنگل بزرگی رسیدند. در نزدیکی آن جنگل دریایی قرار داشت.